

بنفش تند بر خاکستری

چند شعر از هوشنگ ایرانی

۲۰۰ تا چاپ شد

تهران - شهریور ۱۳۳۰

سوهانگران

می ساید...

زنجیر سنن

می خواید...

رشته کهن

سوهانگران ز درد پیچان به خود می خمند و باز می ساینند

در نبرد با زمان و مکان قید سنن می گسلند

سوهانها ساینند ...

زنجیر کهن بخود غرد و نالد و ز هم باشد

گرده زنگهای هزاران سال مانده اش

بی آنکه به جایی فرو افتند

پستی می گیرند...

تا ساییده شود

زنجیر سنن

تا گسسته شود

رشته کهن

سوهانگران ز رنج گران زهرخنده زنند... و

خود را با غبار سنن در بی نهایت عدم نیستی دریابند

از سایش سنن غرشی مهیب در غارهای قید کهنه پرستان

پیچد و بازگردد و چون چکشی جسیم بر کوه همت سوهانگران

فرو کوبد

هان ! سوهان‌گران
توفیدنی عظیم باید تا از شرار آن این رشته کهن فرو ساید
تا نیستی پذیرد این ابر مرگبار
تا برفتد ز پی این سهمگین حصار
رنجی عظیم باید...

هان ! سوهان‌گران
بنگرید چه سان
ساید و ز هم فرو پاشد
این رشته کهن
این زنجیر سنن
بنگرید چه سان
نابود می‌شود
اژدر سنن
نه در چنگ پیری بل از سایش سوهان‌گران
هان! سوهان‌گران هان! سوهان‌گران

مارش هستی

مارش هستی
می‌گوید
یک، دو... یک، دو...
.....

قله‌های عظیم و سهم‌آور
در دل آسمان
نهفته‌سرنند
دره‌ها تیره و ز ظلمت پر
عدمی هول‌زا
نمایند
جاده
در میان کوهستان
پیچید و پیچید و پیچید و پیچی و...

مارش هستی
می‌گوید
یک، دو... یک، دو...

آفتابی سیاه
بی حرکت

مرکز آسمان بچسبیده

سیاه

سپید

بی سایه

سربوش سنگین

جاودان سکوت

جاودان جنبش

در فضا رخنه می‌نماید

موج آهنگ

موج نور

مارش هستی

می‌کوبد

یک، دو... یک، دو...

راه سنگی

مداوم و بی‌جان

تا به عمق ابد

درون بخزد...

اسکلت‌ها

در ستون بی‌انتها

بر پشت جاده

بی‌خود از خود

پای می‌دهند

یک، دو... یک، دو...

دست‌ها آویخته
کمرها خم
زانوان شده تا
همه در یک ستون
همه از دیگری جدا
کور
کر
لال
مارش هستی
می‌کوبد
یک، دو... یک، دو...

استخوانها
صدا کند
تاخ تاخ... تاخ تاخ...

مارش هستی می‌راند
اسکلت‌ها را
با نوای ابدی
یک، دو... یک، دو...
یک، دو... یک، دو...

ره سپرد او
به سوی خانه خویش
سوز نگاهش، ز پای گشته رها،
چنگ فکنده ست به نی زار آرزوان
پنجه فشارد گریزگاهِ نهران را
تا نجهد سرکش آذر از نهفت به نی زار
ترس سکوتش دود به پوست زیر
لرزه دهد بم نوای تارهای فسانه
زمزمه آغازد و نواش دگر بار
شکل پذیرد، رود میانه‌ی اشباح
افعی لیزی سرد به گردن او
" ایس! "

لاو صفیرش درد سراچه‌ی پنهان
موج در افتد به سینه‌ی نی زار
رنگ سیه از افق به سوی دامن نی زار
تند دود، پیش و پس رود، از خشم
تن به زمین بر زند، دو دست به چشمان
رفته ز خود شبخ خشم سراپا
در پس سنگان شود نهران و کشد سر :
سینه‌ی نی زار غرقه در گذشتن امواج
پیش جهد سینه‌خیز و بگیرد
دامن نی زار را به چنگ و نهد سر
در خم دامن
مست سکوت، اوفتاده، زمزمه خیزد :

- چیست به تو؟

تند شود ریزش نفس ز سینه‌ی نی زار، موج دهد،
سر به گوش سیاهی :

- آذر سرکش !

- وای... !

شبح، هراسان، به گرد سینه‌ی نی‌زار

تنگ پیچد

نفس نفس زند، آهسته بفشرد به زمین پای

آذر سرکش درون سینه‌ی نی‌زار

می‌خزد

پای‌زنی‌ها گرفته بر تن نی‌زار

می‌دود

همهمی دود سیل‌وار به غلطش

گرمی آذر به بوسه کند گرم چنگ فشرده

چنگ گریزد. دو دیده‌ی ترسان

سوز دواند به سوی گذرگاه :

- آذر سرکش ! نهیب را به درون بر

باز بنه تا

پهنه‌ی خاکستری دگر نشود رنگ

باز بنه تا

سینه‌ی نی‌زار زیر جنگل ابهام

شانه کند موی.

زرد شود سرخ

خم شود و سر به گوش او بسراند

چشم گشاید نوا :

- تو ؟

سینه‌ی نی‌زار بشکند از بن

ناله‌ی تندی

پیچد و چرخد

افعی ناله

- ایس !

پوست فرو افتد از کناره ستخوان
اسکلت آهک شود
پهنه‌ی خاکستری‌ی رود به دامگه سرخ
شبح سیاهی نژاده شود باز
لاو صفیر آسمان بخراشد

چشمک نوری ز دور خانه دود پیش
موی بگیرد از او
برق کلیدی امان شد از درد
او به درون است

جادوی اسپانیول

تند کشد پر فرا بجهاند
رشته‌ی انگشت
سخت بگیرد گلوی درون را
بچلانند
از شرر اکسیر جان به بلورش
شکفاند
تند زند زنگ
آب ز سنگی به سنگ دگر باز
خیز پراند
جوشش سیلاب تند کند پای
دست فشاند
گوی ز سنگان به سینه‌ی کف‌ها
شسته کند سنگ
این بزند آن بر این و شور هیاو
نعره فزاید
سخت کشد تارهای فسانه
تا بیراند
چنگ خورد چنگ
شمش بلورین فتد به چرخ و زهر سو
رنگ بدوزد
بشکند از هم نوار برف سراپا
چشمه فروزد
رشته ببوسد نوازش آهک
بر کند از جای
چشم فروبسته، کرده فراموش

بازی رنگان،
بر سر دستان پر ز راز نواها
نرم نهد پای
برتر از ابعاد خیره سر بجهاند
دیده‌ی افعی
در بگشاید ز هاله‌ی ظلمت
پیش براند
چشم نفس ره دهد به ناخن چشمک
سینه زند موج
پنجه‌ی سرخ اندرون غار سیاهی
تند بتازد
بفشرد از هر طرف نهان‌گه توفان
تا گسلاند
بیشه‌ی فریاد
نعره زند برق
چشم بپاشد را کوه درون خور
سیل سراند
بانگ ز علطش کند بنفش سراپا
پای بکوبد
خون بخورد بال پر شکوه عقابان
خرد کند مغز
آینه‌ها بشکنند ز رنگ و بریزد
کاخ به مرداب
یکسره بر هم بکوبد و بدراند
زرد و سپیدی که خود به پوست فشارند

کهکشان

مبهم و تاریک ابر کهکشانی
سر فرو برده به عمق بی نهایت
قایقی بی سرنشین
بر دوش تب - سیلاب می لغزد
پوست بر اندام
انبوهی از آتش ها به خود پیچد
و مستی استخوان کور می سوزد
دود بفشارد دهانی را
که از شلاق نعره مست گشته
از هزاران قرن دوری
از خم چین شنل های سیه گودال ها
گرد دهان آهنین

ایخیداررو هاییم ما بی بی دان...

دنیای شیشه حلقه ها را تنگ سازد
با شهاب رنگ ها
آواز شومش چشم ها پنهان کند

وان داهاننن کیشیاکیشی

از درون ظلمت
دریای فولادین - دهان
کشتار آغازد

سرب وحشت خیز بردارد
بسنگد شیشه‌ها و
لرزه‌ای دنیا به هم ریزد

ازین قبر خدایان روید افعی‌ها
بگیرد جان غبار کهنه‌ها
و باز
باز.....
باز.....
.....

میهم و تاریک ابر کهکشانی
سر فرو برده به عمق بی‌نهایت
قایقی بی‌سرنشین
بر دوش تب - سیلاب می‌لغزد
.....

دانن... دانن... دانن...
دانن... دانن... دانن.....

هاله

پنجه‌ای از - خشم - آبی خرد گردد
در درویش
هستی توفان شود، همچون غباری
زیر چنگ دره‌ها پیچان

بر کند نفرت از بند
مهره
شکافد قلعه‌های سهمگین خیره بر دریا
مرداب آهن‌ها دود
دشنه چشمش گلوی نهرها را یخ زند

تو و این سپید
تو نقب ابد

دیو آتشنا جهان رحم‌ها را در نوردد
بپاشد ز هم
زرد وادی
شکند قتل همه زیر و رو
ریگ‌زارها فرو بلعند
کولاک شب‌ها

پرده‌های مرمی
تابد ز دوزخ‌ها
به گورستان بت‌ها
بشکفد نیلی خدایان
ازین ظلمت جهد سیمرخ کوری
تیرگی‌ها به زیر غبار
بچوند اسکلت
فرو افتند

سوز سایه‌ای
سر فرا کشد
دخمه بسته‌ها
از هوار او
رشته‌ها درند
سایه بر جهد
سایه بر جهد

.....

هایی بی بی یا یا
هایی بی بی یا یا
نی دا دا دا دا دا دا

هاه

کبود

هیماهورای !

گیل ویگولی

نیبون... نیبون !

غار کبود می دود

دست به گوش و فشرده پلک و خمیده

یک سره جیغی بنفش

می کشد

گوش - سیاهی ز پشت ظلمت تابوت

کاه - درون شیر را

می جود

هوم بوم

هوم بوم

وی یوهوی یی یی

هی یایاهی یایایا یی

جوشش سیلاب را

بیشه‌ی خمیازه‌ها
ز دیده پنهان کند
کوبد و ویران شود
شعله‌ی خشم سیاه
پوسته را بردرد
غبار کوه عظیم
ز زخم دندان موش
به دره‌ها پر کشد

مایاندوو
کومبادوو
کومبادوو
هوررها... هوررها
جی جولی جوجی لی

عنکبوتی کور و کر
بر تن لخت عقابی
رشته می پیچد و
بر منقار و چنگال عظیمش
خاک می ریزد

استخوانی پنجه‌ای
در چشم ببری
زرد از غرش
سوی تمساح‌های
سبز و لغزان
دانه می پاشد

پاسما پاریندا
دیبرلا... دیبرلا...

جیغ غار کبود افکند دست
سرخ تازیانه جهد تند
از گلوله‌های طاووس پرها
می بنوشد کلاغی گچین‌بال
پای کوبان و رقصان جسدها
لای سنگ - آسیاها به چرخش
بر فراز بت آرزوها
دشنه‌ای کوه‌پیکر به چرخ است
خون طلب می‌کند از سپیدی
سایه‌اش می‌گدازد نقاب از
گورکن‌های گرم دل خویش

خیشو اقیجار گامبوک
غی و اغار غوری
هیق ناق هوق لی‌مالای
ایددارومانهیر، ایددارومانهیر

جوش نفرت
کرده نارنجی
بلوری را
که تیز الماسها

هنگام سایش
رنگ خاکستر بگیرند

معبد کینه
بیلعد افعی ای
کو کاخ خاموشی
به دام کهربایی
بر کویر آرزوها
ای پی بی خواب پیران سر دهد

پر شکن حفره
کفن پوشی
به انباش نهید
رنگی که از
مرغ کبود
بالها خشکیده سازد

ای دی گشداجا
نارن
میسوویسدیس
خوخاکوکران

غار کبود می خزد
توده‌ی سراب مذاب پهن کند تن
خرخری از دور
می پرد

مرده و از یادها گریخته شبی

تنهایی کوی را به دوش

می برد

نیبون!

نیبون!

کویر

زشتی دهشت بخندد
دیدین داننن
بر کمانی نیمسوز کنده لعنت شده

دیدین داننن
دود برخیزد
دیدین داننن
به مژگانش برشها نیستی یابند
دیدین داننن
های... ای زندان خاکستری
دیدین داننن
به پرواز آی... آی... آی...

دیدین داننن
دیدین داننن
دیدین داننن

موجی از فریاد
دیدین داننن
بارش دندان
دیدین داننن
لاو آهنگی
دیدین داننن
(پتکها در کار)
دیدین داننن
بلعد دیده را

دیدین دان‌ن
از درون حلق افعی
دیدین دان‌ن
قیر می‌بوسد
فرار
دیدین دان‌ن
نیزه‌های پایکوبان
دیدین دان‌ن
می‌رهند
دیدین دان‌ن
قهقهه آغوش بگشاید
دیدین دان‌ن
به ظلمت‌های سرد... سرد... سرد...

دیدین دان‌ن
دیدین دان‌ن
دیدین دان‌ن

پیچ آغازد
دیدین دان‌ن
بدینسو... بدینسو...
دیدین دان‌ن
کاخ عظیم
دیدین دان‌ن
از پی فتد
دیدین دان‌ن
بر فراز
دیدین دان‌ن
سنگ گشته
دیدین دان‌ن

کَهکشانی

دیدین دان‌ن

توده‌ای پلک

دیدین دان‌ن

بهم زنجیر گشته

دیدین دان‌ن

در پی گرداب جاویدان

دیدین دان‌ن

دوند... دوند... دوند...

دیدین دان‌ن

دیدین دان‌ن

دیدین دان‌ن

شاخه‌های عاج

دیدین دان‌ن

یک... یک...

دیدین دان‌ن

کور گردد

دیدین دان‌ن

قهقهه پا را فراتر بفرستد

دیدین دان‌ن

از شکافی کور ناگشته

دیدین دان‌ن

دهانی سر زند

دیدین دان‌ن

خود برکشد

دیدین دان‌ن

خاکستری‌ها در فرار

دیدین دان‌ن

برج، بلب کف
دیدین دان‌ن
کمندا بجهاند
دیدین دان‌ن
از شرر بسته‌ها
دیدین دان‌ن
درون پوسته درد
دیدین دان‌ن
بکوبید... بکوبید... بکوبید...

دیدین دان‌ن
دیدین دان‌ن
دیدین دان‌ن

و لذتی گرمابخش بر او می‌وزد

صحرای هزارها دندان

شبق را به خود می‌لغزاند

و

به چشمانش

به دستهایش

به سینه‌اش

به گلویش

به سمندش

دلهره می‌دهد، نهیب می‌ند، دلهره می‌دهد، نهیب می‌زند

دهیب میددن، هورل می‌هی هیب، ددهی دهیب

هوهور هی هی هیب هوهور هوهور هور

و رگه سرخ می‌تازد

هوای سنگین را می‌شکافد

سوزش را خرد می‌کند و

شعله‌ها را می‌درد و

اقیانوس جوشان را در می‌نوردد

بهمنی خروش می‌کشد و او را

با همه آنچه در خود دارد

با همه امیدهایش

به پر نگاه می‌افکند

و هلله‌کنان صخره‌ها بر او می‌ریزند

می‌کوبدش، لگدمال می‌کندش، می‌فشاردش...

و سمند او می‌تپد

نعره‌ای

و هوارها فرو می‌افتند

و غبار صفییر می‌کشد

و او و سمندش باز می‌تازند می‌تازند می‌تازند

کوه‌ها به هم می آیند
تاریکی می افکنند
همه را خاکستری می کنند
می غرند و طنین می اندازند
پرتگاه عمیق تنگ تر می شود
و یخ می جود و یخ می شود
دالان یخ می درخشد و لغزان تر می شود
و او و سمندش فرو می ریزند
تندری رنگ می دهد
و رشته نعل‌ها به خود می پیچد
پیکان اخگران چشم دالان را سخمه می کند

اما

دالان یخ
بی انتها و سرد
کر و تنگ
بی رحم و پابرجا
لغزان تر می شود
و او و سمندش می غلطند
و به پرتگاه می سرنند، تند می سرنند، تندتر می سرنند...
مهمیزی فولادین برون می جهد
زمین را می شکافد
و همه را
دالان یخ را با همه شکست ناپذیری اش
در هم می شکنند
شبق پیچشی مهیب می کند
و او و سمندش باز می تازند می تازند...

راه شعله‌ور را می بلعند و
از گذرگاه قرن‌ها خویشتن یابی
به سویدای ابهام‌ها نزدیک تر می شوند
طوفانی جانگیر بر آنها خوش آمد می گوید

و با دستی بی‌انگشت نیستی‌ها را به هستی‌ها می‌ساید
دروازه‌ای که از هر سو
به بی‌نهایت‌ها می‌رود
درهای عظیمش را می‌گشاید
و آتشی سرد و سنگین او و سمندهش را
در خود
غرقه می‌سازد
چشمها و
گوشها و
دهانها و
حسها را
می‌میراند
و او و سمندهش
شگفتی‌آلوده
از آستانه‌ی دروازه‌ی بی‌انتهای می‌گذرند

از هر سو کویر
کویری سیاه
یکنواخت
و.....
مرده
بازوی عریان جلوه می‌کند
اینجا؟ نه! اینجا؟ نه!
همه‌جا؟ نه! هیچ‌جا؟ نه!
نه!
نه!
نه!
پس.....؟ نه!
جایگاه جانها فرو می‌ریزد
و او و سمندهش بر سیاهی می‌تازند می‌تازند می‌تازند
سیاه، صاف، نه پستی نه بلندی، صاف، سیاه، سیاه
می‌تازند

به سویی که در میان خیزش‌ها
سراب نیست
به سوی شایدها
او و سمنش می‌تازند
او و سمنش از همه سو می‌تازند
می‌تازند و می‌تازند....
نیشخند نمکین کویر هر آن آنها را می‌فریبد
و او و سمنش می‌تازند و می‌خواهند فریفته شوند
اما
در پهنه‌ی بی‌انتهای کویر سیاه سیاه سیاه
چیزی که بتواند فریب دهد نیست.....
در دهان به هم آمده‌ی اضطراب
او و سمنش می‌تازند
و نفس آهک‌کننده‌ی کویر سیاه
فرمان می‌دهد :
بتازند !
و او
و سمنش
و تاختن
در صافی و سیاهی و بی‌انتهایی کویر
می‌تازند و می‌تازند و می‌تازند

کاساندرا

اگر روزی آن غار (حتی آن غار هم)
فرو ریزد
به کجا پناه خواهند برد ؟
به کجا پناه خواهند برد ؟
این مردمک‌های خون‌آلود
تارهای حیاتشان را بر کدام کور - گوشه خواهند بست ؟

آرام باش... شط دوردست
آرام باش
تو هنوز چشمان بی حرکت و مضطرب آن ماهی سرگشته را از دست نداده‌ای
انبانت را باز کن
بین
آنها هنوز نگرانند

آرام باش... شط دوردست
هنوز خروش ناخنهایی که دنیاها را می خراشند
و آن آتشی را که در تو باید بخزد جستجو می کنند
خاموش نشده است
آن آتش سیاه خواهد آمد
و نی‌های لرزان را
خواهد خرد کرد
خواهد کوبید
خواهد نابود کرد

آرام باش..... بلندترین موج

آرام باش

در آن هنگام که تو دست نابودکننده‌ات را پایین آوری

این تخته پاره‌های نقاب‌پوش عریان خواهند شد

و چه چشمان گستاخی

که از شرم فرو خواهند ریخت

آرام باش... طوفان ناآشنا

این غبارها پستی خواهند گرفت

این برجهای عاج به گردابها خواهند ریخت

این برجهای عاج به گردابها خواهند ریخت

رقص خشم‌انگیز برگهای خشک باز خواهد ایستاد

و پاهای عظیم آن سایه‌ی نزدیک‌شونده

که در خود خورشیدها پنهان دارد

بر آنها گذر خواهد کرد

کوره منتظر

زیر این آرامش شکننده

پتک‌های عصیان را سنگین تر کن

و چشم‌های شعله‌ورت را

آن چشمی که پستی‌ها و ریاها را فاش خواهد ساخت

همچنان به پرتگاه زمان خیره بدار

تا کی هنگام فرا رسد

تا کی هنگام فرا رسد

در گذرگاه این باد مسموم

اگر روزی آن غار (حتی آن غار هم)

فرو ریزد

به کجا می‌توان پناه برد، به کجا پناه خواهند برد؟
اگر طنین آن بالها خاموشی گیرد
روح‌های نفرین شده
این بیابان شنزار را چگونه به پایان خواهند رسانید؟

آرام باش... عقاب سرکش
آرام باش
زنجیرهای خواهد گسست
و سایه با شکوه بالهای نقابها را خواهد کور کرد
آرام باش... عقاب سرکش
هنگام خواهد فرا رسید
هنگام خواهد فرا رسید

جزیره گمشده

"آنجا" هم چیزی در انتظار من نیست
آنجا هم... ای سرگردانی جاودان
چیزی در انتظار من نیست
مرا هم چنان در خود بفشار... مرا هم چنان در خود بفشار

ای گریز پایان ناپذیر
همچنان دستهای جوینده را
از فراز اقیانوس اضطرابها صید کن
و هم چنان چشمان مغروق را به درون صدفها بران

این افسانه
(افسانه جزیره گمشده)
امواج اقیانوس بی آرام را به سوی خود می کشد
دیدگان سپید جسدها
به سوی او می گردند
و آن ساحل کوهستانی را
(که افسانه یک واقعیت است)
پرستش می کنند

ای سرگردانی جاودان
هرگز مباد آن که مرا ترک کنی
زیرا که تو
و شکنجه هایت
و راستی های رنج آورت

و لذت‌هایت

تنها گذرگاهی ست که مرا به جزیره‌ی گمشده

(به آن افسانه‌ی واقعیت‌ها)

رهبری خواهد کرد

بگذار همه بدانند که من

تو را، ای سرگردانی بی‌انتها،

زیبایی‌های دردآورت را

با همه دلهره‌هایشان، می‌پرستم

و از تپش اضطراب‌هایت

جزیره‌ی گمشده‌ام را

(آن افسانه‌ی واقعیت‌ها را)

می‌جویم

بگذار همه بشنوند.... بگذار همه بدانند...

سایه

بر فراز صخره سنگین و سرد
سایه‌ای تنهاست

قرن‌های انتظارش
ساکت و آرام
از تاریکی‌های صخره به اقیانوس می‌سرنند
پرتو سوزان و تلخ
کهرباها
عمق افق را می‌شویند
زیر پای سایه‌ی سنگی
خروش بم و یکنواخت مغرورقینی
که به سوی او می‌آمدند
پاره‌های تخته
ارواح سرگردانشان را
باز می‌جوید
و با خود
رنجهای جستجویی جاودان را
باز می‌گوید

سایه تنها
زیر سنگینی‌ی هزاران قرن
انتظار
کاروان را می‌شمارد و
میان تیرگی‌های گذرندگان
در درون پرده‌های تا ابد افتاده

می‌خواند امید ناشناسش را

رشته پایان‌ناپذیر پیش رانده می‌شود
و کهرباهای از انتظار آهک شده را می‌ساید
نعره جوینده‌ی او قرنهاست
که به سقف ظلمت تنهایی بی‌انتها
آویخته‌ست

سایه تنها
فراز صخره سنگین و سرد
بر رمزهای مبهم
دریانورد آشنایی
که هرگز نخواهد آمد
خیره شده‌ست
یک انتظار ابدی
(آخرین پرده‌ی آن تنهایی عظیم)
می‌گدازد رشته‌ی الماس را

و هزار سال
و هزاران قرن
و هزاران عمرهاست
که میان مرده و بی‌انتها
اقیانوس
بر فراز صخره سنگین و سرد
سایه‌ای تنهاست... تنها... تنها

از شکاف‌های در کهن

(که هرگز باز نشده‌ست، و هرگز امید باز شدن را از یاد نبرده است)

قطره‌های تیره‌رنگ، هزاران عمر یکی، می‌چکند

رمز این دخمه‌ی ظلمانی بسیار قطره‌ها را از میان دامهای عنکبوتان، از

میان

غبار فرتوت مردگان دامها به درون خوانده است

رمزی که امروز افسانه‌ای بیش نیست

این قطره‌ها همه بستر مرطوب گورستان را پیش می‌گیرند

و از در کهن خزّه گرفته فرو می‌چکند

و در میان شکافهای آرام سنگها فرو می‌روند

.....

و هر قطره‌ای سنگی عظیم بر عدم ناامیدی‌ها می‌افزاید

.....

دخمه بی‌انتها، که دیواره‌های بی‌نهایت‌ها او را در خود می‌فشرند، با ظلمتی ابدی روشن

است

و شکسته‌های طنین لزوج و خسته قطره‌ها در فضا سرگردانند

و صدای نه‌ری دوردست، که در اعماق فراموشی‌ها جریان دارد، این سکوت را سنگین‌تر

می‌سازد

اقیانوس سیاه و بی‌موج اکنون سینه‌ی دخمه - بسته را فرا گرفته است

و قوس‌های آبی‌رنگ در میان مه‌خاطرات می‌لغزند.....

این اقیانوس بی‌ساحل رمز حیات دخمه را در خود پنهان دارد

و تنها لبهای سفید بادبانهای مغروق را با پرتو آن به تبسم می‌آورد :

لبخندهایی که سرود آرامش جاودان نوشیده‌اند :

ای خاموشی‌ی ابدی

سلام بر پیام‌های تو
ای ظلمت ابدی
سپیدی‌ام در نور تو
ای سکوت ابدی
آشکاری‌ام در نهفته‌های تو
ای سکون ابدی
آرامی‌ام در جنبش تو
و برتری‌ام از چشم و گوش و زبان
(آنها را در تو مقامی نیست)
ای آرامش جاودان
ما را همچمنان با ما باز گذار
ما را از ما بیگانه مساز

در آن‌جا که بی‌نهایت‌ها به یکدیگر می‌آمیزند
بر فراز یک تیرگی‌ی عظیم، دخمه - بسته جای دارد

او، در سکون قرن‌ها، نگران اقیانوس سیاه است
و زمزمه پر اسرارش را بر پاها، دست‌ها و اکنون سینه‌ی خود می‌شنود
تا کی آواز قوها آغاز گردد؛ تا کی آواز قوها پایان پذیرد؛
و جانهای او می‌خوانند

اوج گیر... اوج گیر....
اقیانوس سیاه... اوج گیر....
جادوی رها کننده‌ات را فراتر افکن... فراتر افکن
بگیر... همه‌جا را بگیر...
از سرهای ما بگذر
ما را در خود غرقه ساز
اوج گیر..... اوج گیر.....
باشد که در شب جاودان تو راه یابیم
باشد که در خودی ابدی شویم
اوج گیر..... اوج گیر.....

.....

حیات دخمه - بسته بسیار دور سیلان داشت

آنقدر دور که : زادگاه رویاها

آنقدر دور که : خویشن‌ها

قطره سرگردانی بود که اقیانوس خود را جستجو می‌کرد

صدها هزارهزار اقیانوس در افق او لغزیده بودند لغزیده بودند...

.... و

به دورهای دور رفته بودند

این دریا‌های مرده هرگز عطش خود را بر خود نپذیرفتند

اندک‌اندک اقیانوسی سیاه در او، در خود او، جوشید و او را بسته دخمه‌ها کرد

بسته بی‌نهایت‌ها کرد

اقیانوس سکوت اوج می‌گیرد. شب عظیم هستی در انتظار اوست،

و آن‌وقت قوها خواهند خواند :

زمان در زنجیر ماست

بگسل.....بگسل

جهان‌ها در ماست

بگسل....بگسل

آرامش جاودان در ماست

بگسل.....بگسل

ابدیت در ماست

بگسل.....بگسل

اقیانوس سکوت اوج می‌گیرد. شب عظیم هستی در انتظار اوست:

و هنگامی که قوها آواز خود را آغاز کنند.....

در شناخت نهفته‌ها

در گذرگاه بسیار ناشناس تمدن ایران، در فضای کم ژرفنای زبان فارسی، کوه‌پیکرهای اصیلی که از خود و با خود روشن باشند، شگفت کم‌یاب است. دستهای نیرومندی که آتش‌های بیگانه را با فروغی بی‌همتا، نگاه‌داری می‌کنند، نیرویی چشم‌ناپوشیدنی به نمایش می‌آورند که همان عامل شناسایی و گاه برتری یافتن آنهاست. اما در سراسر این گذرگاه، پوچی‌ها و تقلیدها، جوش آفرینش، یا درست‌تر، جویندگانی که بر پایه‌ی دانسته‌های کهن، دریافت جهان درون را آغاز می‌کنند، دست می‌افکنند و دام سنت‌های نفرت‌آور را فراتر می‌گسترانند. رویه‌ی نثر فارسی زبون‌تر از آنست که بتوان این زبان را، در آنجا که سخن از رویه دیگر آن یعنی شعر به میان آید، دارای نثر دانست. این آشفتگی سخره‌آور، که بهتر است آن را یک فراموشی ریاکارانه بدانیم، چیزی جز تهی بودن جایگاه آفرینش‌ها نیست. شعر توانایی که نثری توانا در کنار نداشته باشد، دروغی عظیم بیش نمی‌تواند باشد، یک نظم زنده خواهد بود که پس از گذشت اندک زمانی، با رسیدن به اوج نیرومندی روش، اگر چنان توانی داشته باشد، سقوط خواهد کرد. زبان فارسی، که چیزی گفتنی نداشته است از نثر، که بررسی گسترده‌تر بررسی‌ها می‌تواند باشد، سر باز زد و به بازی کلام پرداخت. در این بازی بسیار پیش رفت..... چهار قرن نخست را به خودفریبی و هفت قرن دیگر را به تقلید از بیهودگی‌ها پرداخت. اگر آنچه را که این مرداب از بیگانگان گرفت، از او باز ستانیم، جز گورستانی بی‌گور چیزی بر جای نمی‌ماند. شنزاری که سنایی‌ها، عطارها، مولوی‌ها، حافظ‌ها را به آسانی فرو خواهد برد و داریوش‌ها و کورش‌ها را به زادگاه خود باز پس خواهد فرستاد و بودا لبخند جاودانش را خواهد گرداند و بیهوه طوفان خشم‌اش را به گردش خواهد آورد و اهرام مصر و خدایان آشور و کلدی از نفرت به لرزه خواهند افتاد و قلم‌های چین ناپدید خواهند شد و ژوپیتز انگشت کوچک را بلند خواهد کرد. و شما را، ای ابلهان مقلد، از آسمان ابدیت بیرون خواهند راند..... شعر که در اوج خود نثر است و نثر که در اوج خود شعر است به سوی یک خاموشی عظیم، که در زمینه، ابدیتی وارسته از زمان است، سیلان دارند. اما سنجش آن، دریافت نمودهای این ابدیت با دانسته‌های بیهوده سنتی امکان‌ناپذیر است و حتی در جهان وهم اسیران گذشته نیز نمی‌تواند پدیدار شود. آمادگی بسیار ژرف و پهناوری می‌خواهد تا ذات اصیل شعر دریافت شود و زیبایی در همه نمودهایش، در هر جا و هر زمان، که باشد، لذت پدید آورد. و نیز شنونده و تکرارکننده این رمز عمیق که "نوی جایگاه زیبایی‌هاست" اگر آمادگی و توانی آن‌چنان که باید داشته باشد در خواهد یافت که نوی در هنر همیشه بر زمان آشنای احساس استوار نیست. بسیارند نوهایی که از دیدگاه زمان در قدیم جای دارند و

قدیم‌هایی که فرزند زمانند. زمان ما در هنر با زیبایی یکی می‌گردد و دگرگونی‌های آن بر یک راستا شکل می‌گیرند. هم‌چنان‌که هنر اصیل در نموده‌های ابدی خود از مکان فراتر می‌گذرد، زیباییهای آن نیز با خود زمان می‌آفرینند و بر زمینه یک ابدیت در همان حال که زمان را فرو می‌گذارند با رشته پیوسته زیباییها زمان تواناتری می‌آفرینند..... این ست رمز عظمت برخی از گفته‌های عطار، مولوی در صفحاتی از دیوان شمس این راز را دریافت؛ حافظ در چند غزل خود به این آتش پی برد، و سکوت عرفای به خویشتن رسیده، این نبضان جاودان را آشکار می‌ساخت و.... چنین است نهفته‌های نیروانای بودای بزرگ.....

..... کسانی که زبان فارسی چون زبان مادری بر آنها پذیرانده شده است از هیچ آغاز خواهند کرد؛ جهان پر خروش رویدادهای درون را خواهند یافت شکل‌های بازیگر آن را پدید خواهند آورد؛ اصالت زیبایی را در زیبایی اصیل جستجو خواهند کرد؛ سیل زیست را در نهایی‌ترین التهاب‌هایش خواهند پذیرفت و با دریافت سیلان تند گذر آفرینش‌ها، جهان هستی را در خود خواهند گرفت. به خویشتن خویش خواهند رسید.....

تهران ۳۰/۵/۹